

ما بی خبران ، چون خبر از خویش نداریم  
 حال دل آواره چه دانیم که چون شد؟  
 دل خون شد و از دست هنوزش نگذاری  
 بگذار ، خدا را ، که دل از دست تو خون شد  
 تا باد صبا در شکن زلف تو ره یافت  
 بهر دل ما سلسله جنبان جنون شد  
 کردیم بامید وفا صبر ، ولیکن  
 هر چند که کردیم جفای تو فزون شد  
 هر قصر امیدی ، که بر افراخته بودیم  
 از سیل فراق تو بیک بار نگون شد  
 در عشق تو گویند : بشد کار هلالی  
 کاری که مراد دل او بود کنون شد

۲۹۰

## ۴-۳-۴

تا سلسله زلف تو زنجیر جنون شد  
 شرمنده شد از عکس جمالت مه و خورشید  
 خون شد دل من ، دم بدم ، از فرقت دلبر  
 آنجا ، که صبا را گذری نیست ، که گوید:  
 و ابستگی این دل دیوانه فزون شد  
 وز عارض گل رنگ تو دل غنچه خون شد  
 زان روز ره دیده خونبار برون شد  
 حال دل این خسته ، بدلدار ، که چون شد؟  
 هر چند قدرت ، راست ، هلالی ، چو الف بود  
 از بار غم دوست ، بیک بار ، چو نون شد

۲۹۵

## ۵-۴-۳-۲-۱

گل شکفت و شوق آن گل چهره از سر تازه شد  
 وای جان من ! که بر دل داغ دیگر تازه شد  
 کرد آن رخسار گل کون خط زنگاری دمید  
 همچو اطراف چمن ، کز سبزه تر تازه شد  
 آمد از کویت نسیمی ، غنچه دلها شکفت  
 گلشن جان زان نسیم روح پرور تازه شد

۸۰۰

تا گذشتی همچو آب خضر بر طرف چمن

هر خس و خاشاک چون سرو و صنوبر تازه شد

توسنت بار دگر پا بر رخ زردم نهاد

دولت من بین ! که بازم سکه زر تازه شد

زخمهای تیر مژگان سر بسر آورده بود

چون نمک پاشیدی از لبها ، سرا سر تازه شد

تازه شد جان هلالی ، تا بخون عاشقان

رسم خونریزی از آن شوخستمگر تازه شد

۴-۳-۲-۱

- ۸۰۵ غم بتان مخور ، ای دل ، که زار خواهی شد  
اگر چو من هوس زلف یار خواهی کرد  
تو از طریقه یاری همیشه فارغ و من  
چو در وفای توام ، بر دلم جفا مپسند  
کنون بحسن تو کس نیست از هزار یکی  
ز فکر کار جهان بار غم بسینه منده  
هلالی ، از پی آن شهسوار تند مرو  
اگر عزیز جهانی ، تو خوار خواهی شد  
ز عاشقان سیه روزگار خواهی شد  
نشسته ام بامیدی که یار خواهی شد  
که پیش اهل وفا شرمسار خواهی شد  
تو خود هنوز یکی از هزار خواهی شد  
و گرنه در سر این کار و بار خواهی شد  
۸۱۰ که نارسیده بگردش غبار خواهی شد

۴-۳

نیست عرق ، که در رهت از حرکات می چکد

هر قدمی ، که می نهی ، آب حیات می چکد

چند بهر سیه دلی باده ناب می کشی ؟

حیف ! که آب زندگی در ظلمات می چکد

بس که لب تو چاشنی ریخته در مذاق جان

گریه تلخ گر کنم آب نبات می چکد

اشک هلالی از مره ، گرد حریم آن حرم

- ۸۱۵ همچو سرشک عارفان ، در عرفات می چکد

## ۵-۴-۴

آه و صد آه! که آن مه ز سفر دیر آمد  
گفت: سوی تو بقاصد بفرستم خبری  
تو مدد گارشو، ای خضر، که آن آب حیات  
نوبهار چمن عیش بند شد بخزان  
مردم از شوق هم آغوشی آن سرو، دریغ!  
ای فلک، پر تو خورشید جهان تاب کی جاست؟  
یار تا رفت، هلالی، من ازین غم مردم  
شمع خورشید جمالش بنظر دیر آمد  
وه! که قاصد نفرستاد و خبر دیر آمد  
سوی این سوخته تشنه جگر دیر آمد  
زانکه آن شاخ گل تازه و تر دیر آمد  
کان نهال چمن حسن ببر دیر آمد  
کامشب از غصه بمردیم و سحر دیر آمد  
که: چرا عمر من خسته بسر دیر آمد؟

۸۲۰

## ۴-۴

روز هجران تو، یارب! ز کجا پیش آمد؟  
این چه روزیست که پیش من درویش آمد؟  
آن بلایی که ز اندیشه آن می مردم  
عاقبت پیش من عاقبت اندیش آمد  
باقدمچو خدنگ از دل من بیرون آی  
که مرا تیر بلا بر جگر ریش آمد  
چشم بر هم مزن و هر طرف از ناز مبین  
که بریش دلم از هر مژه صد نیش آمد  
حال خود را چو بحال دگران سنجیدم  
کمترین درد من از درد همه پیش آمد  
روز بگذشت، هلالی، شب هجران برسد  
وه! چه روز سینه است این که مرا پیش آمد!

۸۲۵

## ۴-۳-۴

دلم، پیش لب، با جان شیرین در فغان آمد  
خدارا، چاره دل کن، که این مسکین بجان آمد

بیا، ای سرو، گلزار جوانی را غنیمت دان

۸۳۰ که خواهد نو بهار حسن را روزی خزان آمد  
بیزم دیگران، دامن کشان، تا کی توان رفتن؟  
بسوی عاشقان هم گاه گاهی میتوان آمد  
حیاتی یافتم از وعده قتلش، بحمدالله!  
که مارا هر چه در دل بود او را بر زبان آمد  
سر زلفت ز بالا بر زمین افتاد و خوشحالم  
که بهر خاکساران آیتی از آسمان آمد  
ملولم از غم دوران، سبک دوشی کن، ای ساقی  
ببر این کوه محنت را، که بردلها گران آمد  
کمند زلف لیلی میکشد از ذوق مجنون را

۸۳۵ که از شهر عدم بیخود بصرای جهان آمد  
بامیدی که در پای سگانت جان برافشاند  
هلالی، نقد جان در آستین، بر آستان آمد

#### ۵-۴-۴

نگسلد رشته جان من از آن سرو بلند  
این چه نخلیست که دارد بر گک جان پیوند؟  
آه! از آن چشم، که چون سوی من افکند نگاه  
چاکها در دلم از خنجر مژگان افکند  
گر دهم جان بوفایش نپسندد هر گز  
آه! از آن شوخ جفا پیشه دشوار پسند!  
گر نگیرد ز سر لطف و کرم دست مرا  
دست کوتاه من و دامن آن سرو بلند  
۸۴۰ منم از چشم تو قانع بنگاهی گاهی  
وز تمنای میانت بخیالی خرسند

صد رهم بینی و نادیده کنی، آه ز تو!  
 حال من دیدن و این گونه تغافل تا چند؟  
 مهر رخسار تو، چون ذره، پریشانم ساخت  
 شوق خال تو مرا سوخت بر آتش چو سپند  
 شب هجر تو، هلالی، ز خراش دل خویش  
 چاک زد سینه، بنوعی که دل از خود بر کند

## ۴-۴-۴

۸۴۵ یارب! غم مارا که بعرض تو رساند؟  
 خاکم چو برد باد، پریشان شوم از غم  
 مشکل غم و دردیست که درد و غم مارا  
 خونین جگری، کز غم هجران تو گرید  
 عالم همه غم دان و غم او مخور، ای دل  
 مردم لب جو سرو نشانند و دل ما  
 من بنده‌ام، از بهر چه میرانی ازین در؟  
 خواهد که شود کشته بتیغ تو هلالی

۸۵۰

۸۵۵

۸۵۵

## ۴-۴

عارضت هست بهشتی، که عیان ساخته‌اند  
 قامتت آب حیاتی، که روان ساخته‌اند  
 این چه گلزار جمالست، که بر قامت تو  
 از سمن عارض و از غنچه دهان ساخته‌اند؟  
 لب، آیا چه شکر ریخت که گفتار ترا  
 همه شیرین سخنان ورد زبان ساخته‌اند؟  
 بر گل روی تو آن سبزه تر دانی چیست؟  
 فتنه‌هایی که نهان بود عیان ساخته‌اند

بر کمانی دهنه ساخته اند اهل یقین  
 چون یقین نیست ، ضرورت ، بگمان ساخته اند  
 مکن ، ای دل ، هوس گوشه آن چشم ، بترس  
 زان بلاها که در آن گوشه نهان ساخته اند  
 گر مرا نام و نشان نیست ، هلالی ، چه عجب ؟  
 عاشقان را همه بی نام و نشان ساخته اند

## ۴ - ۳

جان من ، بهر تو از جان بدنی ساخته اند  
 ۸۶۰ بروی از رشته جان پیرهنی ساخته اند  
 بر کلت سبزه عنبر شکنی ساخته اند  
 از گل و سبزه عجایب چمنی ساخته اند  
 تن سیمین تو نازک ، دل سنگین تو سخت  
 بوالعجب سنگدل و سیم تنی ساخته اند  
 الله ! الله ! چه توان گفت رخ و زلف ترا ؟  
 کویا از گل و سنبل چمنی ساخته اند  
 خوش بخند ، ای گل بستان لطافت ، که ترا  
 بر گل از غنچه خندان دهنی ساخته اند  
 من که باشم که تو گویی سخن همچو منی ؟  
 ۸۶۵ مردم از بهر دل من سخنی ساخته اند  
 میکنم کوه غم از حسرت شیرین دهنان  
 از من ، این سنگدلان ، کوهکنی ساخته اند  
 بعد ازین راز هلالی نتوان داشت نهان  
 که بهر خلوت از آن انجمنی ساخته اند

۵

پری کجا روش آدمی گری داند؟  
 که آخر اینهمه شوخی و دلبری داند  
 که شاه مصلحت کار لشکری داند  
 که قد گوهر سیراب گوهری داند  
 زهی سعادت! اگر بنده پروری داند

عجب! که رسم و فاهر گز آن پری داند  
 دلم بعشوه ربود اول و ندانستم  
 بعاشقان ستم دوست عین مصلحتست  
 حدیث لعل خود از چشم درفشانم پرس  
 بناز گفت: هلالی کمینه بنده ماست

۸۷۰

۱-۲-۳-۴-۵

بیار باده، که عالم بیک قرار نماند  
 که بر کک ریز خزان آید و بهار نماند  
 ز مستی، که تو داری، بجز خمار نماند  
 روان بگردد و زان گردد هم غبار نماند  
 معینست که: این روز و روزگار نماند

جهان و هر چه درو هست پایدار نماند  
 غنیمتی شمر، ای گل، نوای عشرت بلبل  
 تو مست باده نازی، ولی مناز، که آخر  
 بسی نماند که: خاکم زتند باد فراق  
 برو ز هجر، هلالی، ز روزگار چه نالی؟

۸۷۵

۳-۴-۵

ز عمر اندکی ماند و این هم نماند  
 که گردش بروی زمین هم نماند  
 که در خانه مردم نشین هم نماند  
 مناز، ای بت چین، که چین هم نماند  
 سهی قامت نازنین هم نماند  
 مخور غم، که آخر چین هم نماند

دلم رفت و جان حزین هم نماند  
 سرم خاک آن در شد و زود باشد  
 نشسته بخون مردم چشم، دلم  
 چه هر دم بناز افکنی چین بر ابرو؟  
 گر افتاده خاکساری بمیرد  
 هلالی، اگر نیست حالت چو اول

۸۸۰

۲-۳-۴

پیش از روزی، که خاک قالبم گل ساختند  
 بهر سلطان خیالت کشور دل ساختند

صد هزاران آفرین بر کک نقاشان صنع

۸۸۵

کز گل و آب این چنین شکل و شمایل ساختند

خوب رویان را جفا دادند و استغنا و ناز

بر گرفتاران، بغایت، کار مشکل ساختند

کار ما این بود کز خوبان نگه داریم دل

عاقبت ما را ز کار خویش غافل ساختند

آه! ازین حسرت که: هر جا خواستم بینم رخس

پیش چشم من هزاران پرده حایل ساختند

هر کجا رفتند خوبان، به شد از باغ بهشت

خاصه آن جایی که روزی چند منزل ساختند

می تیم، نی مرده و نی زنده، بر خاک درش

۸۹۰ همچو آن مرغی، که او را نیم بسمل ساختند

منظر عیش هلالی از فلک بگذشته بود

خیل اندوه تو با خاکش مقابل ساختند

#### ۴ - ۳

بس که خلقی سخن عاشقی من کردند

دوست را با من دل سوخته دشمن کردند

سوختم ز آتش این چرب زبانان، چون شمع

سوز پنهان مرا بر همه روشن کردند

بعد ازین دست من و دامن این سنگدلان

که باهنک جفا سنگ بدامن کردند

برضا کوش، هلالی و ز قسمت مخروش

هر کرا هر چه نصیبست معین کردند

۸۹۵

#### ۴-۳-۱

عاشقان، هر چند مشتاق جمال دلبرند

دلبران بر عاشقان از عاشقان عاشق ترند

عشق می نازد بحسن و حسن می نازد بعشق

آری، آری، این دو معنی عاشق یکدیگرند



در گلستان گر پیای بلبلان خاری خلد

نو عروسان چمن صد جامه بر تن میدرند

جان شیرین بالبت آمیخت ، گویا ، در ازل

کوهر جان من و لعل تو از يك كوهرند

ای رقیب ، از منع ما بگذر ، که جانبازان عشق

از سر جان بگذرند ، اما ز جانان نگذرند

مردم و رحمی ندیدم زین بتان سنگدل

من نمی دانم مسلمانند ، یا خود کافرند؟

با تن لاغر ، هلالی ، از غم خوبان منال

تن اگر بگداخت ، با کی نیست ، جان می پرورند

۹۰۰

۵

رند لب تشنه چرا جام شرابی نزنند ؟

چون کسی بر جگر سوخته آبی نزنند

هر که خواهد که در می جام کشد ، همچو حباب

خیمه عشق چرا بر سر آبی نزنند؟

شهر ویران کنم از اشک خود ، ای گنج مراد

تا دم از عشق تو هر خانه خرابی نزنند

با همه مشک فشانی نتواند سنبیل

که خم زلف ترا بیند و تابی نزنند

یار بد خوست ، هلالی ، طمع خام مکن

با حذر باش ، که شمشیر عتابی نزنند

۹۰۵

۴-۳-۲-۱

هزار عاشق دل خسته را کباب کند

که در کرشمه اول جهان خراب کند؟

چو ترک من هوس مجلس شراب کند

خراب چون نشوم از کرشمهای کسی

- شدم ز حسرت او در نقاب خاك و هنوز  
چه طالعت كه ناگاه بر سرم روزی  
تپیدن دل من روز هجر دانی چیست؟  
ز خواب چشم گشایی و فتنه انگیزی  
نمود وعده دیدار و دیدمش در خواب  
چو سایه روی هلالی بخاك يكسان باد
- ۹۱۰ بخاك من چو رسد روی در نقاب کند  
اگر فرشته رحمت رسد عذاب کند؟  
برای دیدن روی تو اضطراب کند  
تو آفتی، نگذاری که فتنه خواب کند  
نگویمش، که مبادا بآن حساب کند  
اگر ز سایه تو رو بافتاب کند ۹۱۵

## ۴-۳-۱

- هر گز آن شوخ بما غیرنگاهی نکند  
می روم بر سر راهش بامید نظری  
این همه ناله، که من می کنم از درد فراق  
حاصل عشق همین بس که: اسیر غم او  
زاهد، گر هوس باده و شاهد گنهست  
سوی هر کس که بدین شکل و شمایل گذری  
چون هلالی شرفی یافتم از بند کیت
- آن هم از ناز کند گاهی و گاهی نکند  
آه! اگر بگذرد آن شوخ و نگاهی نکند  
هیچ ماتم زده خانه سیاهی نکند  
دل بمالی ندهد، میل بجاهی نکند  
بنده هر گز نتواند که گناهی نکند ۹۲۰  
کی تواند که ترا بیند و آهی نکند؟  
کس چرا بندگی همچو توشاهی نکند؟

## ۵-۴-۳

- گر کسی عاشق رخسار تو باشد چه کند؟  
طالب دولت دیدار تو باشد چه کند؟  
شوخی و بی خبر از درد گرفتاری دل  
درد مندی که گرفتار تو باشد چه کند؟  
چه غم از سینه ریش و دل افکار مرا؟  
سینه ریشی که دل افکار تو باشد چه کند؟ ۹۲۵  
قصد جان و دل یاران بود اندیشه تو  
بیدلی گز دل و جان یار تو باشد چه کند؟  
ای طبیب دل بیمار، بگو، بهر خدا  
کان جگر خسته، که بیمار تو باشد چه کند؟

گوش بر گفته احباب توان کرد ولی  
 هر کرا گوش بگفتار تو باشد چه کند ؟  
 می کند بی تو ، هلالی ، همه شب ناله زار  
 ناتوانی که دلش زار تو باشد چه کند ؟

## ۴-۲

خوب رویان، چون بشوخی قصد مرغ دل کنند  
 اولش سازند صید و آخرش بسمل کنند  
 یارب ، این سنگین دلان را شیوه رحمی بده  
 تا مراد عاشق بیچاره را حاصل کنند  
 چون تو سروی بر نخیزد ، گرچه در باغ بهشت  
 خاک آدم را بآب زندگانی گل کنند  
 پیش ما بر روی جانان پرده می دارد رقیب  
 کاشکی آن پرده را بر روی او حایل کنند  
 فتنه است آن چشم و او را خواب مستی لایقست  
 مردم بدمست را آن به که لایعقل کنند

۹۳۰

گر بعمری گوید از من یا رقیبان يك سخن  
 صد سخن گویند و از یاد منش غافل کنند  
 آن مه ، از روی کرم ، سوی هلالی مایلست  
 آه ! اگر اغیار سوی دیگرش مایل کنند

۹۳۵

## ۴-۳-۲

چو لاله سینه من کاش پاره پاره کنند !  
 بد اغهای درون يك يك نظاره کنند  
 پیش یار دلم را ، چو غنچه ، بشکافند  
 باو جراحت پنهانم آشکاره کنند

- ز سیل دیده خرابم ، ز سوز سینه کباب  
 میان آتش و آیم ، ز من کناره کنند  
 ز اشک و چهره زردم اگر نیند آگاه  
 شبی تفحص آن از مه و ستاره کنند  
 ۹۴۰  
 بر آستان وفاسر نهادهام عمری  
 که در حساب سگانش مرا شماره کنند  
 ز تیغ طعنه ییک بار نیم کشته شدم  
 نعوذ بالله ! اگر طعن من دوباره کنند  
 دل حزین هلالی ز درد هجران سوخت  
 برای درد دل او بلطف چاره کنند  
 ۴ - ۴ - ۴  
 جای آنست که شاهان ز تو شرمنده شوند  
 سلطنت را بگذارند و ترا بنده شوند  
 گر بخاک قدمت سجده میسر کرد  
 ۹۴۵  
 سر فرازان جهان جمله سر افکنده شوند  
 بر سر خاک شهیدان اگر افتد گذرت  
 کشته و مرده ، همه از قدمت زنده شوند  
 جمع خوبان همه چون کوکب و خورشید تویی  
 تو برون آی ، که این جمله پراکنده شوند  
 هیچ ذوقی به ازین نیست که : از غایت شوق  
 چشم من گرید و لبهای تو در خنده شوند  
 گر تو آن طلعت فرخ بنمایی روزی  
 تیره روزان همه با طالع فرخنده شوند  
 اگر اینست ، هلالی ، شرف پایه عشق  
 همه کس طالب این دولت پاینده شوند  
 ۹۵۰

## ۴-۳

دودی ، که دوش بر سر کویت بلند بود  
 از ما شمار خیل شهیدان خود می پرس  
 بستم بطره تو دل و رستم از غمت  
 يك ذره مانده بود ز من در شب فراق  
 ۹۵۵ جان باسگان دوست، هلالی ، سپردورفت

غافل مشو ، که آه من دردمند بود  
 آن خیل بی شمار که داند که چند بود؟  
 آری ، علاج عاشق بیچاره بند بود  
 آن ذره هم بر آتش هجران سپند بود  
 این شیوه گر پسند و گر ناپسند بود

## ۴-۳-۱

شیرین دهننا ، این همه شیرین نتوان بود  
 شیری که تو خوردی مگر از ریشه جان بود؟  
 این حسن چه حسنست که از پرده عیان ساخت؟  
 نقشی که پس پرده تقدیر نهان بود  
 تنها نه من از واقعه عشق خرابم  
 مجنون هم ازین واقعه رسوای جهان بود  
 امروز نشد نام و نشان دل من کم  
 تا بود دل کم شده ، بی نام و نشان بود  
 ۹۶۰ دی بود کمان کز غمت امروز بمیرم  
 امروز یقینست مرا هر چه کمان بود  
 هر تیر جفایی ، که دو ابروی تو افکند  
 بس کارگر آمد ، که بزور دو کمان بود  
 خود را خس و خاشاک درت گفت ، هلالی  
 تحقیق نمودیم بسی کمتر ازان بود

## ۴-۳

دی براهم دیدن و آنگاه نادیدن چه بود ؟  
 روی گردانیدن و از راه گردیدن چه بود ؟

گر نه در دل داشتی کز رشك گریم زار زار

پیش من رخ در رخ اغیار خندیدن چه بود؟

خواستی کز ساغر حسرت خورم خون جگر

۹۶۵

ورنه در بزم رقیبان جرعه نوشیدن چه بود؟

من نمی‌دانم که این خشم ترا تقریب چیست؟

خود بگو آخر که: بی تقریب رنجیدن چه بود؟

دوش در کویت بیماری فکندم خویش را

تا نگویندم که: شب تا روز نالیدن چه بود؟

خانه اغیار را پرسید و من مردم ز رشك

دوستان، پرسید زو کین خانه پرسیدن چه بود؟

بی مه رویش، هلالی، زار گشتی عاقبت

با چنین نامهربانی مهر ورزیدن چه بود؟

## ۴-۴

با من اول آن همه رسم وفاداری چه بود؟

۹۷۰

بعد ازان بی موجبی چندین جفا کاری چه بود؟

مرحمت بگذاشتی، تیغ جفا برداشتی

آن محبت‌ها کجا شد؛ این ستم‌کاری چه بود؟

مردم چشم ز آزارت بخون آغشته شد

نور چشم من، بگو: کین مردم آزاری چه بود؟

من نمی‌گویم که: چندین دشمنی آخر چراست؟

لیک می‌پرسم که: اول آن همه یاری چه بود؟

زان دو کیسو، گر خدا قید گرفتاران نخواست

این همه ترتیب اسباب گرفتاری چه بود؟

۹۷۵

گر نبود، ای شوخ، آهنگ دلازاری ترا

بی جهت با عاشقان آهنگ یزاری چه بود؟

سوی خود خواندی هلالی را و راندی عاقبت

عزت او را بدل کردن باین خواری چه بود؟

## ۵-۴-۳

مگذار بلاهای چنین را بسر خود  
آید بزمین فرش کند بال و پر خود  
ما را از چه انداخته‌ای از نظر خود؟  
امروز چنانم که: ندارم خبر خود  
نزدیک شد آن دم که نیابم اثر خود  
زارم بکش و دور میفکن ز در خود  
درمانده بدرد دل خونین جگر خود

کا کل ز چه بگذاشته ای تا کمر خود؟  
رفتار ترا، گر ملک از عرش ببیند  
چشم تو نهان یک نظر از لطف بینداخت  
دیروز ز حال همه عالم خبرم بود  
در عشق تو از من اثری پیش نماندست  
من کشته شوم به که جدا افتم از آن در  
دور از تو چه گویم: بچه حالست هلالی؟

۹۸۰

## ۴-۳-۲-۱

با چنین داغ دلم خون نشود چون نشود؟  
دل مگر سنگ بود کز غم من خون نشود  
کوشش ماهمه اینست که: افزون نشود  
نیست ممکن که: ترا ببند و مجنون نشود  
هیچ شب نیست دو صد ناله بگردون نشود  
نیت خیر تو، یارب، که در گون نشود  
کشته عشق بتان زنده با فسون نشود

یارا گر مرهم داغ دل محزون نشود  
جز دل سخت تو خون شده دلها ز غم  
این که با ماستمت کم نشود با کی نیست  
گر بسر منزل لیلی گذری، جلوه کنان  
بسکه در ناله ام از گردش گردون همه شب  
گفته‌ای: خون تو ریزم، چه سعادت به ازین؟  
واعظا، ترک هلالی کن و افسانه مخوان

۹۸۵

۹۹۰

## ۴-۳-۲-۱

لعل جان بخش، که یار از آب حیوان میدهد

زنده را جان میستاند، مرده را جان میدهد

دور بادا چشم بد، کامروز در میدان حسن

شهبسوار من سمند ناز جولان میدهد

یارب ! اندر ساغر دوران شراب وصل نیست

یا بدور ما همه خوناب هجران میدهد ؟

دل مگر پا بسته زلف تو شد کز حال او

باد میآید ، خبرهای پریشان میدهد ؟

نیست درد عشق خوبان را بدرمان احتیاج

گر طبیب این درد پبند ترك درمان میدهد

موجب این گریه‌های تلخ میدانی که چیست ؟

عشوۀ شیرین که آن لبهای خندان میدهد

ای اجل ، سوی هلالی بهر جان بردن میا

زانکه عاشق گاه مردن جان بجانان میدهد

۱ - ۲ - ۳ - ۴

هر که آن قصاب خنجر بر گلوی من نهد

مینهم سر بر زمین تا پا بروی من نهد

آنکه هر سو کشته‌ای سر مینهد بر پای او

کشته آنم که روزی پا بسوی من نهد

خوی او تندست بامن ، گو : رقیب سنگدل

تا بر آرد تیغ و پیش تند خوی من نهد

رازها در سینه دارم ، گوشه‌ای خواهم که : یار

ساعتی گوش رضا بر گفته‌گوی من نهد

دفع سودای سر زلف تو نتواند حکیم

گر دو صد زنجیر بر هر تار موی من نهد

کرد غم را گر بآب دیده بنشانم دمی

باز برخیزد ، قدم در جستجوی من نهد

بوی مشک آید ز اوراق هلالی سالها

گر دمی پیش غزال مشکبوی من نهد

۹۹۵

۱۰۰۰



## ۴-۳-۴

- ۱۰۰۵ ماه من ، زلفت شب قدرست و رویت روز عید  
 درس ماهی شب و روزی باین خوبی که دید ؟  
 سرو من برخاست ، از قدش قیامت شد پدید  
 غیر آن قامت ، که من دیدم ، قیامت را که دید ؟  
 آن زنخدان را ، که پر کردند ز آب زندگی  
 بر کفم نه ، کز کمال نازکی خواهد چکید  
 چون در آغوش گرفتم قالب من جان گرفت  
 غالباً جان آفرین جسم تو از جان آفرید  
 چون کف پایت نهادی بر دلم آرام یافت  
 دست ازو گر باز داری ، همچنان خواهد تپید  
 چونکه بگذشتی تو اشک من روان شد از پیت ۱۰۱۰  
 عزم پابوس تو دارد ، هر کجا خواهد رسید  
 میکشم بار غم از هجران و این کوه بلاست  
 من ندانم کین بلارا تا بکی خواهم کشید ؟  
 وه ! چه پیش آمد ، هلالی ، کان غزال مشکبوی  
 ناگهان از من رمید و بارقیبان آرمید ؟

## ۵

- ۱۰۱۵ جز بند گیم کاری از دست نمی آید  
 تو عمر من و وصلت آسایش عمر من  
 ای گل ، تو بحسن خود مغرور مشو چندین  
 تا چند جفا کاری ، شوخی و دل افکاری ؟  
 من بنده فرمانم ، تا دوست چه فرماید ؟  
 یارب ! که رقیب تو از عمر نیاساید  
 کین خوبی ده روزه بسیار نمی باید  
 جایی که وفا باشد اینها بچه کار آید ؟  
 این کار چو پیش آید انکار نمی شاید  
 در عشق هلالی را انکار کنند اما

## ۴-۴-۴

زان پیشتر که جانان نا که ز در در آید

از شادی وصالش، ترسم که : جان بر آید

ناصر بصیر مارا بسیار خواند ، ایکن

ما عاشقیم و از ما این کار کمتر آید

ای ترک شوخ ، باری ، در سرچه فتنه داری؟

۱۰۲۰ کز شوخی تو هر دم صد فتنه بر سر آید

جزعکس خود ، که بینی، ز آینه گاه گاهی

مثل تو دیگری کو ، تا در برابر آید؟

گفتی که : باتو یارم ، آه ! این دروغ گفتی

ور زانکه راست باشد کی از تو باور آید؟

برگرد شمع رویت پروانه شد هلالی

یاک بار ، گر برانی ، صد بار دیگر آید

## ۴-۴-۴

اگر نه از گل نورسته بوی یار آید

۱۰۲۵ بهار میرسد ، آهنگ باغ کن ، زان پیش

زباده سرخوشی خود ، زمان زمان ، نو کن

چنان مکن که : رود مستی و خمار آید

فتاد کشتی عمرم بموج خیز فراق

امید نیست کزین ورطه بر کنار آید

هزار عاشق دلخسته خاک راه تو باد

ولی مباد که بر دامت غبار آید

جدا ز لعل تو هر قطره ای ز آب حیات

مرا بدیده چو پیکان آبدار آید

چو بار نیست برین آستان هلالی را

۱۰۳۰ ازین چه سود که روزی هزار بار آید؟

## ۴-۴-۴

چه حاصل گر هزاران گل دهد یاصد بهار آید؟

مرا چون باتو کار افتاده است اینها چه کار آید؟

دلم را باغ و بستان خوش نمیآید ، مگر وقتی  
 که جامی در میان آرند و سروی در کنار آید  
 چوسوی زلف خوبان رفت ، سوی ما نیاید دل  
 و گر آید سیه روز و پریشان روزگار آید  
 نمیآیم برون از بیم رسوایی ، که میترسم  
 مرا در پیش مردم گریه بی اختیار آید  
 پس از عمری ، اگر آن طفل بدخو بگذرد سویم  
 نمی گیرد قراری ، تا دل من در قرار آید  
 فزون از داغ نومیدی بلایی نیست عاشق را  
 مبادا کین بلا پیش من امیدوار آید  
 هلالی ، چون تو درویشی و آن مه خسرو خوبان

۱۰۳۵

ترا از عشق او فخرست و او را از تو عار آید

## ۴ - ۳

اگر چون تو سروی ز جایی بر آید  
 خدارا ، لب خود بدشنام بگشا  
 تو سلطان حسنی و عالم کدایت  
 چه کم گردد ، آخر ، ز جاه و جلالت  
 مزین تیر جور و حذر کن ز آهی  
 مرا می کشد انتظار قدومت  
 هلالی ازین شب خلاصی ندارد  
 شود رستخیز و بلایی بر آید  
 که از هر زبانی دعایی بر آید  
 چنان کن که کار کدایی بر آید  
 اگر حاجت بینوایی بر آید؟  
 که از سینه مبتلایی بر آید  
 چه باشد که آواز پایی بر آید؟  
 مگر آفتابی ز جایی بر آید

۱۰۴۰

## ۴ - ۴

دلا ، گر عاشقی ، بنشین ، که جانانت برون آید  
 بر آن در منتظر میباش ، تا جانت برون آید  
 اگر صد سال آب از گریه بر آتش زند چشمم  
 هنوز از سینه من سوز هجرانت برون آید

۱۰۴۵

ز تاب آتش می ، چون عرق ریزد گل رویت

زالال رحمت از چاه زنفخداوت برون آید

چه بینم آفتابی را ، که از جیب فلک سرزد ؟

خوش آن ماهی ، که هر صبح ، از گریبان برون آید

سوار خاک میدان توام ، آهسته جولان کن

نمیخواهم که گردی هم ز میدان برون آید

هلالی ، خواستی کز ضعف تن افغان کنی اما

۱۰۰۰

تو آن قوت کجاداری ، که افغان برون آید ؟

۴ - ۳ - ۲

غمی ، کز درد عشقت ، بردل ناشاد می آید

اگر با کوه گویم ، سنگ در فریاد می آید

دل ، روزی که طرح عشق می انداخت ، دانستم

که : گر سازم بنای صبر بی بنیاد می آید

نمی دانم چه بی رحمیست آن سلطان خوبان را

که هر که داد خواهم بر سر بیداد می آید

رقیبا ، گر ترا اندیشه ما نیست معذوری

کجا بیدرد را از دردمندان یاد می آید ؟

طفیل بندگان ، من هم قبول افتاده ام ، گویا

۱۰۰۰

که از هر جانب آواز مبارک باد می آید

عجب خاک فرحنا کست کوی می روشن در !

که هر کس می رود غمگین ، همان دم شاد می آید

چه نسبت با رقیب سنگدل مسکین هلالی را ؟

نمی آید ز خسرو آنچه از فرهاد می آید

۴ - ۳ - ۲ - ۱

گر تو آبی بسرم ، عمر دگر می آید

دم آخر ، که مرا عمر بسر می آید

۱۰۶۰ گرنگریم جگر از درد تو خون می بندد  
 منم آن کوه غم و درد، که سیلاب سرشک  
 چون کنم از تو فراموش؟ که روزی صد بار  
 در قفای سپر سینه بجانست دلم  
 سبزه نورسته بود خوب ولی خوب ترست  
 شب زفر یاد هلالی سگت افغان برداشت  
 و ربگریم ز درون خون جگر می آید  
 هر دم از دامن من تا بکمر می آید  
 جلوه حسن تو در پیش نظر می آید  
 که چرا تیر تو اول بسپر می آید؟  
 سبزه خط تو، هر چند که بر می آید  
 کین چه غوغاست که شب تا بسحر می آید؟

## ۴-۳

۱۰۶۵ هه من با رقیبان جفا اندیش می آید  
 ز غوغایی، که می ترسیدم، اینک پیش می آید  
 چه چشمست این؟ که هر که جانب من تیز می بینی  
 ز مژگان تو بر ریش دلم صد نیش می آید  
 بان لبهای شیرین وه! چه شور انگیز می خندی؟  
 که از ذوقش نمک بر سینهای ریش می آید  
 جمالت را بمیزان نظر هر چند می سنجم  
 بچشم من رخت از جمله خوبان بیش می آید  
 مرا این زخمها بر سینه از دست خودست، آری  
 کسی راهر چه پیش آید ز دست خویش می آید  
 ۱۰۷۰ فلک تاج سعادت می دهد ارباب حشمت را  
 همین سنگ ملامت بر سر درویش می آید  
 هلالی، روز وصل آمد، مکن اندیشه دوری  
 که این اندیشهها از عقل دور اندیش می آید

## ۴-۳-۲

مرا، چون دیگران، یاد کل و گلشن نمی آید  
 بغیر از عاشقی کار دگر از من نمی آید

هوس دارم که: دوزم چاک دل از تار کیسویش

ولی چندان گره دارد، که در سوزن نمی آید

تعجب چیست گرم در وصالش فارغم از گل؟

کسی را پیش یوسف یاد پیراهن نمی آید

منور شد بتشریف قدمش خانه چشم

۱۰۲۵

بلی ، جز مردمی از دیده روشن نمی آید

تو بدخویی، که داری قصد جان عاشقان ، ورنه

کسی را از برای عاشقی کشتن نمی آید

بجای خاک پایش توتیا جستم ، ندانستم

که : کار سر مه از خاکستر گلخن نمی آید

هلالی اشک می بارد ، برو دامن کشان مگذر

تعطل چیست ؟ چون گردی بران دامن نمی آید

۴-۳-۲-۱

هر دم از چشم تو دل را نظری می باید

صد نظر دید و هنوزش دگری می باید

آن قدر سرکشی و ناز ، که باید ، داری

۱۰۸۰

شیوه مهر و وفا هم قدری می باید

هر چه در عالم خوب است از آن خوب تری

نتوان گفت کزان خوب تری می باید

بامید نظری در گذرت خاک شدیم

از تو بر ما نظری و گذری می باید

گفتی : از وصل خبر یافته ای ، خوش دل باش

خبری هست ولیکن اثری می باید

بقدم طی نشود راه یابان فراق  
 قطع این مرحله را بال و پری می باید  
 در ره عشق، هلالی، خبر از خویش مه پرس  
 که درین راه ز خودی خبری می باید

۱۸۵

## ۴-۳-۲-۱

آخر از غیب دری بر رخ ما بکشاید  
 دلبران، کارمن از جور شما مشکل شد  
 بردل از هیچ طرف باد نشاطی نوزید  
 نکشاید دل ما، تا نکشایی خم زلف  
 باشد آسایش آن سیم تن آسایش جان  
 میکشم آه که: بکشارخ کلگون، لیکن  
 تا بدشنام هلالی بکشایی لب خویش

۱۰۹۰

## ۴-۳

ای کسانی که بخاک قدمش جا دارید  
 گاه گاه از من محروم شده یاد آرید  
 تا کی از حسرت او خیزم و بر خاک افتم؟  
 وقت آنست که از خاک مرا بردارید  
 گر ز نزدیک نخواهد که بینم رویش  
 باری، از دور بنظاره او بگذارید  
 بی شمارند صف جمع غلامان در پیش  
 بنده را در صف آن جمع یکی بشمارید  
 کرد آن کوی سگ مانند بسی، بهر خدا  
 که مرا نیز در آن کوی سگی پندارید

۱۰۹۵

بعد مردن سر من در سر کویش فگنید

ور توانید بخاک قدمش بسپارید

تا کی، ای سنگدلان، مرگ هلالی طلبید؟

مرد بیچاره، شما نیز همین انگارید

#### ۵-۴-۴

آن کمر بستن و خنجر زدش را نگرید

۱۱۰۰ طرف دامن بمیان بر زدش را نگرید

خلعت حسن و کمر ترکش نازش بینید

عقد دستار بسر بر زدش را نگرید

جانب گریه من چون نگر داز سر ناز

خنده بر جانب دیگر زدش را نگرید

شوخ من مست شد و ساغر می زد بسم

شوخی و مستی و ساغر زدش را نگرید

ناکه آن شوخ درون آمد و سر زد همه را

مست در مجلس ما سر زدش را نگرید

چون بدان قامت رعنا کند آهنگ چمن

۱۱۰۵ طعنه بر سر و صنوبر زدش را نگرید

منکر آه جهان سوز هلالی مشوید

هر دم آتش بجهان در زدش را نگرید

#### ۴-۴

دل بدر آمد و این درد بدرمان نرسید

سر درین کار شد و کار بسامان نرسید

آن جفا پیشه، که بر ناله من رحم نکرد

کافری بود، بفریاد مسلمان نرسید



کس بر آن شه خوبان غم من عرض نکرد  
 وه ! که درد دل درویش بسططان نرسید  
 وه ! که تا گشت سرم بر سر میدان تو خاک  
 بعد از آن پای تو يك روز بمیدان نرسید  
 تو چه دانی که : چه حالت مرا درره عشق ؟  
 چون ترا گردی ازین راه بدامان نرسید  
 عاقبت دست بدامان رقیب تو زدم  
 چه کنم ؟ دست من اورا بگریبان نرسید  
 عمرها خواست ، هلالی ، که بخوبان برسد  
 مرد بیچاره و يك روز بدیشان نرسید  
 ۱-۲-۳-۴

۱۱۱۰

بهر درد دل ما از تو دوایی نرسید  
 ما اسیران بتو هرگز نمودیم وفا  
 قامت چنگ شد و لطف تو نخواست مرا  
 با چنین قامت و بالا نرسیدی بکسی  
 دیده ، گو : آب بده گلشن امید مرا  
 حالتی نیست در آنکس ، که بجان و دل او  
 کز هلالی بوصولت نرسد نیست عجب  
 سعی بسیار نمودیم ، بجایی نرسید  
 که همان لحظه بما از توجفایی نرسید  
 بی نوایی ز تو هرگز بنوایی نرسید  
 کز تو بر سینه او تیر بلایی نرسید  
 کز گل این چمنم بوی وفایی نرسید  
 فتنه جلوگر عشوه نمایی نرسید  
 هیچ که منصب شاهی بگدایی نرسید

۱۱۱۵

۱۱۲۰

۳-۴-۵

گر دلم زین گونه آه دم بدم خواهد کشید  
 آتش پنهان من آخر علم خواهد کشید  
 زیر کوه غم تن فرسوده گاهی بیش نیست  
 بر کک گاهی چند ، یارب ! کوه غم خواهد کشید  
 تنگ شد بر عاشق بی خانمان شهر وجود  
 بعد ازین خود را بصحرای عدم خواهد کشید